



دوش از نظر خیال تو دامن کسان گذشت  
اشک آن قدر دوید ز بی کز فغان گذشت

تا پر فشانده ایم ز خود هم گذشته ایم  
دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت

دارد غبار قافله ناامیدی ام  
از پا نشستی که ز عالم توان گذشت

برق و شرار محمل فرصت نمی کشد  
عمری نداشتیم که بگوییم چسان گذشت

تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت  
تا ناله گل کند ز جرمن کاروان گذشت

بیرون نتاخته ست ازین عرصه هیچ کس  
واماندنی است اینکه تو گو. بی فلان گذشت

ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق  
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یک نقطه پل ز آبله پا کفایت است  
زین بحر همجو موج گهر می توان گذشت

گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی  
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

واماندگی ز عافیتیم بی نیاز کرد  
بال آن قدر شکست که از آشیان گذشت

طی شد بساط عمر به پای شکست رنگ  
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

دلدار رفت و من را بی وداعی سوخت  
یارب چه برق بر من آتش به جان گذشت

تمکین کجا به سعی خرامت رضا دهد  
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتیم  
یک ناله داشتیم که ز هفت آسمان گذشت

بیدل دهلوی

خسته ام بعد تو از این همه شب بیداری

دم به دم یاد تو و درد و غم و بیداری

برو هر جا بنشین پشت سرم حرف بزن

این چنین نیست ولی رسم امانت داری

قهوه تلخ رقیبان که مرا خواهد کشت

سهم من از تو شد این رسم بد قاجاری

دل من خواست که یک بار دگر برگردی

دیگر از جانب من نیست ولی اصراری

همه گفتند که تو خنده کنان می رفتی

خسته ام از تو و این ماضی استمراری

محمد شیخی



کاری ندارم با جهنم یا بهشت  
از بس نوشته، جا ندارد سرنوشت  
هر صفحه را پر کرده از تاریخ زشت

جایی برای دست کاری نیست دیگر

تا جمله بندی می شود حس دقیقیت  
هی سنگ می کوبند بر قلب رقیقت  
هر بار شکل تازه ای دارد حقیقت

عاشق شدن هم افتخاری نیست دیگر

اینجا زمین نه کشته زار ماست انگار  
هی کشته روی کشته می کارند هر بار  
غیر از هزاران سال کشت و کشتار

بر دوش انسان هیچ باری نیست دیگر

بازیگر اصلی نشسته پشت پرده

در داستان کهنه ارباب و برده

آن قدر نور صفحه را تشدید کرده

در چشم هایش اعتباری نیست دیگر

عین علف یا عین استعداد باشی،  
راهی نداری غیر از آنچه داد باشی  
تا در همین عمر حقیرت شاد باشی

بعد از قیامت روزگاری نیست دیگر

مریم جعفری آذرمانی

این شعر اگر سکنه نمی کرد؟ چه می کرد؟  
اشک همه را در نمی آورد؛ چه می کرد؟!

از کل جهان جز قلم شعر نفهمید؛

با روح هدایت؛ سگ ولگرد؛ چه می کرد؟!

غیر از پک محکم تر و بیرون زدن از خویش؛  
چون می ترسیده ست دلش مرد؛ چه می کرد؟!

پاگیر سکوت از سر ترسیم که گنجیم...

معتادی از توس بدن درد چه می کرد!

دنبال چه باشیم؟ که مدفون شدگانیم...

بی مدرک ما صحبت پیگرد؛ چه می کرد؟!

بسیاری رنج است و فریباتری شعر...

با جلوه پاییز مگر زرد چه می کرد؟!

شهلا خرم پور



روزه یک سو شد و عید آمد و دل ها برخواست  
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبه زهد فروشان گران جان بگذشت  
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد  
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه  
خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود  
بهرتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق  
آن که او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم  
وان چه گویند روا نیست نکوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم  
باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود  
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ



غمخوار من! به خانه غمها خوش آمدی  
با من به «جمع» مردم تنها خوش آمدی

بین جماعتی که مرا سنگ می زنند  
می بینمت... برای تماشا خوش آمدی

راه نجاتم از شب گیسوی دوست نیست  
ای من به آخرین شب دنیا خوش آمدی

پایان ماجرای دل و عشق، روشن است  
ای قایق شکسته به دریا خوش آمدی

با برف پیری ام سخنی غیر از این نبود  
منت گذاشتی به سر ما خوش آمدی

ای عشق ای عزیزترین میهمان عمر  
دیر آمدی به دیدنم اما خوش آمدی

فاضل نظری

در جهان بینی ما عقل ندارد جایی

گر تو هم عاشقی و مست بدان از مایی

شرم آینه ز لبخند تو تقصیر تو نیست  
هیچ کس خنده ندیده ست به این زیبایی

حرفها در دل من بود و نگفتم چیزی

لب فروبستم از آن رو که تو لب بکشایی

گفت زیبایی من بیشتر از طاقت توست  
من که قانع شدم ای دل! تو چه می فرمایی؟

تا کجا عمر به شوق تو شود صرف ای مرگ؟

ای که ارزنده ترین گوهر این دریایی

احسان انصاری

اوراد نخستین

در هجوم بی امان هیولا

حیرت غایب بود

نخست به رقصی توفانی برخاستم

تا هر چرخشی

تعویذی باشد به گردن آتش.

دل در دل قبیله می ترکید

و رقص لرزان پاها

به چرخ من نمی رسید.

تا سرمای هراس فرو نشیند

خورشید را به درون چرخشها گرفتار

کردم.

هیولا عربده می کشید

پس آواز خواندم

آواز...

و پرنده ها و دد

یک صدا پاسخ دادند

باران باریدن گرفت

و موی سیخ شده بر تن جنگل

فرو خوابید.

در چرخشهای آرام

خواندم...

هیولا گریست...

و قبیله به خواب رفته بود.

منوچهر آتشی

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به  
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال  
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب  
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت  
داده نمی شود.  
iman.zare.1981@gmail.com  
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع